



خاطره‌ها

♦ شیما شبیانی

حقیقتی است خاطره‌ها
که در کشاکش پیوست ابرویت
دو تا می‌شود -
و شاید راست نشود هرگز
چروک خاطره‌های اتو نخورده‌ی من
اگر تو نباشی
خیال خاطره‌هایم همیشه بارانیست
و ماه شب‌هایم
بس که دراز می‌شود به سال می‌رسد
تو خورشید کهکشان منی
اگر از راه شیرینی عبور کنی
وقتی به قلب خاک من رسیدی
باور می‌کنی چقدر دوستت دارم.

مرد سنگی

☑ عالیه جهان‌بین



در سکوت صدایم کردی / آرام‌تر از عطر یاس
 در هجوم فریادهای پی در پی، سکوت گزیدی
 سکوتی بی‌قرار
 چشم‌های منتظرت فریاد می‌زدند: رهایم کن
 چون چشمه‌ای تازه متولد شده ذره ذره به پایت
 آمدم. تو را فرا گرفتم ای مرد سنگی.
 مدتی در پایت ایستادم و تو سکوت گزیدی
 بی‌توجه، بی‌عشق. از تو گذشتم.
 سنگ خشکی ماندی. تو را رها کردم



بانو سلام

ح قاسم صرافان

بانو سلام!... باز دلم لرزید وقتی جواب داد و تبسم کرد
با یک نگاه قلب مرا دریا، با یک عبور غرق تلاطم کرد
مثل نسیم رد شد و از عطرش آهو دوباره یاد کسی افتاد
سیراب شد تمام مسیر از شوق وقتی به خاک جاده تیمم کرد
حتی مدینه در نظرش دیگر، جغرافیای ساکت و سردی بود،
خورشید روزهای قشنگش را وقتی میان نقشه‌ی شب گم کرد
هی گشت دور کعبه ولی قلبش، هر هفت بار رو به خراسان بود
تا در نماز، عشق صدایش زد، چرخید و رو به قبله‌ی هشتم کرد
با اشک، قلب نازک باران را تا خاطرات فاطمه(س) با خود برد
مصوم‌ی صدای قدم‌هایش این جاده را مسیر تنم کرد
دریاچه‌ی نمک چه حدیثی را در گوش قوی زخمی زیا خواند؟
تا بال‌های نرم و سفیدش را اینگونه سایبان سر قم کرد
بانو سلام! یک سبد آوردم، با واژه‌های کال - ولی عاشق -
این حوض را ببخش که دریا را در موج‌های خویش تجسم کرد

تصحیح و توضیح

در شعر عیسی نوروزی مندرج در طالع ۱۲۱۶ - ۹۰/۱۲/۴
 مصرع نهم «شرط انصافت کجا شد نارفیق» صحیح می‌باشد
 که بدینوسیله از شاعر خوبمان پوزش می‌طلبیم.

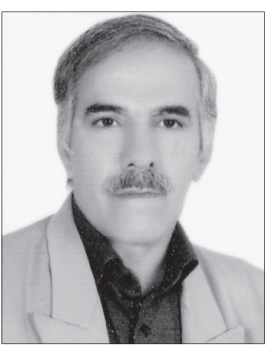


حسرت

بود حالا یک دختر پنج ساله داشت. نگاهی به خودش که توی عکس کنار پدر ایستاده بود انداخت، آهی کشید و اشک در چشمانش حلقه زد. حوادث امروز را به یاد آورد و اینکه پدر یا مادر علیرضا یزدان پور را به خاطر شیطنت هایش خواسته بود، روی کانایه دراز کشید و چشمهایش را برهم گذاشت آهی کشید و گفت: باز به فردای تکراری! و آنقدر روی کانایه از این پهلو به آن پهلو شد تا به خواب رفت.
 چند خیابان آن طرفتر در یک آپارتمان چهار واحده در طبقه سوم، سیده از آشپزخانه بیرون آمد، وارد حال شد و رو به علیرضا که مشغول بازی رایانه‌ای بود گفت: علیرضا، دیروقت، مگه تو فردا مدرسه نداری؟! آخه من از دست تو چه کار کنم؟!
 پیش بند خیشش را بیرون آورد و نگاهی به اطراف انداخت، همه جا نامرتب بود: از صبح تا شب توی این خونه زحمت می‌کشم، همه‌ش کار کار کار، صداشو کم کن. علی رضا صدای بازی را کم کرد و سیده به اتاق خواب رفت. با دیدن همسرش که انگار مدهاست به خواب عمیق رفته گفت: خوش به حالش، تو هر شرایطی خوابش می‌بره، همه زندگی‌م شده پخت و پز و شست و شو. من نمی‌دونم اصلاً زندگی یعنی چی؟! همسرش جابجا شد و با غرولند گفت: بگیر بخواب سیده.
 سیده روی تخت دراز کشید و آرام گرفت و در سکوت به این می‌اندیشید که کاش ازدواج نکرده بود و حالا برای خودش شغلی داشت...
 صبح، سیده همراه علیرضا راهی دبستان شد. علیرضا اضطراب شدیدی داشت و غرغره‌های مادر به شدت این اضطراب کمک می‌کرد. هر دو وارد دفتر شدند. دفتر کوچک بود و زیاد شلوغ نبود. آزاده همراه دو معلم دیگر روی صندلی نشسته

بودند. میز و صندلی معاون و مدیر کنار بخاری کهنه‌ی دفتر بود و آنها خود را برای مراسم صبحگاهی آماده می‌کردند. علیرضا با ترس پشت سر مادرش پنهان شده بود و آزاده با دیدن آنها از جا بلند شد و صحبت را با احوال پرسی آغاز کرد: خانم یزدان پور، علیرضا به جای اینکه سر کلاس حواسش به درس باشه، یا خوابه و یا جرت می‌زنه! سیده غضبناک نگاهی به علیرضا انداخت و گفت: آره همین طوره، آخه شب و روز چشم می‌دوزه تو این کامپیوتر، باید هم خوابش ببره! علیرضا شرمسار سر به زیر انداخته بود و گوش می‌داد.
 - ما معلماً زحمت می‌کشیم، مامانت هم همین طور، تو نمی‌خوای با درس خوندت ما رو خوشحال کنی؟!
 سیده نیم نگاهی به علیرضا انداخت و گفت: علیرضا قول می‌ده که دیگه حواسش به درسش باشه، حالا شما ببخشید. سپس محکم به شانه علیرضا زد و گفت: مگه نه علیرضا!
 علیرضا با همان سرافکنندگی و صدایی لرزان گفت: خانم ببخشید.
 - به شرطی که شبا زود بخوابی و درست رو بخونی. علیرضا سری به نشانه تأیید تکان داد و آزاده گفت: باشه حالا برو سر صف.
 علیرضا با اجازه و به سرعت از دفتر خارج شد. آزاده رو به سیده با حسرت گفت: خوش به حالتون چه با نمکه! زندگی یعنی بچه. همین اذیتباشون هم خوبه. اینجوریه که زندگی جریان داره!
 -ای بابا خانوم من دلم می‌خواست مثل شما به حقوق داشتم و آزاد بودم. چیه همه‌ش پخت و پز و دردسر و ونگ ونگ بچه.

فرزانه تقدیری - اهواز



خاکستر به خاکستر

(نگاهی به اثر دراماتیک، هارولد پینتر، ترجمه ی رضا دادویی)

ح ممد (پبی)
 این نمایشنامه می‌تواند آغاز یک زندگی مشترک یا پایان آن باشد، با توجه به این دیالوگ! ربکا: چرا تموم کردیم، دوباره و دوباره و باز دوباره، می‌تونیم تموم کنیم.
 دولین: تو کلمه ی دوباره را اشتباه به کار نمی‌بری؟ تمام یعنی تمام، آدم که نمی‌تونه دو باره تموم کنه! هر کسی فقط یکبار تموم می‌کنه!
 یک تناقض، از ابتدا تا انتهای نمایشنامه و در تمام اجزای آن وجود دارد، حتی در توضیح آشکار است، اتاق به مرور در طول نمایش تاریک می‌شود و چراغ‌ها پر نورتر می‌شوند! تناقضی که بین زن و مرد و دیالوگ‌هایشان وجود دارد، و آرزوهایی که برآورده نمی‌شود، خیالی که به وقوع نمی‌پیوندد و امیدی که با محیط اطراف محو می‌شود.
 با اینکه نور شدیدتر می‌شود، فضایی که بازتاب ذهنی هر دو شخص می‌باشد، رسیدن به میانالی مرزی که زندگی و مرگ را توأم درخود دارد، آخر نمایش تکرار اول نمایش است، مرد ایستاده و زن آماده ی بوسیدن مشت، و باز شدن مشت مرد برای گرفتن گلوی زن بدون عکس العمل و انعکاس صدا، زن حکم صادر می‌کند!
 ربکا: اگر زنان نتوانند در تو شوری انگیزند، شراب خواهد انگیزت. (و ترانه‌ای که به نرمی می‌خواند) از خاکستر به خاکستر- از خاک به خاک - اگر زنان در تو شوری نیانگیزند - شراب خواهد انگیزت.
 و رسیدن به یک نقطه ی مشترک یا متضاد در دوست داشتن که با ترانه نمود پیدا می‌کند و مرد را به تردید وامی‌دارد که شاید دوستش دارد! چون هر دو از یک آهنگ لذت می‌برند، ولی بلافاصله مرد به پارادوکس دامن می‌زند!
 ربکا: من بی نهایت اضطراب دارم، نمی‌خوای بدونی چرا؟ با این حال بهت می‌گم، این قضیه بد جوری آرام می‌ده، همون موقع که صدای آژیر تو گوش من کم می‌شه، می‌دونم که مدام تو گوشش به نفر دیگه بلندتر و بلندتر می‌شه.
 دولین: منظورت اینه که همیشه به نفر داره اونو می‌شنوه؟
 ربکا: آره، همیشه، مدام.

دولین: شک نکن پلیس‌ها حسابی سرشون شلوغه، کارهای زیادی دارند که باهت باهت انجام بدن، باید حواسشون به خیلی چیزها باشه، تو هیچ وقت تنها نمی‌تونی، بدون آژیر پلیس نمی‌مونی، مطمئن باش.
 ربکا: و به وقتی داشتم به یادداشت می‌نوشتم، واسه اتو شویی یادداشت می‌کردم، من خودکارمو گذاشتم رو میز کوچک که قل خورد و افتاد زمین... اون خودکار، اون خودکار بی گناه!
 دولین: تو نمی‌تونی مطمئن باشی که کاملاً بیگناه بوده! چون تو نمی‌دونی اون کجاها بوده، چند تا دست دیگه اونو لمس کردن و با اون چیز نوشتن و چه کارهایی که آدم‌های دیگه با اون نکردند، از پدر و مادر و اصل و نصبشان خبر نداری.

ربکا: خودکار که پدر و مادر نداره... به نظر تو گناهکار بوده؟
 دولین: شک نکن.
 دولین: تو چرا تا حالا راجع به این عاشقت چیزی به من نگفته بودی؟
 غضبناکیت مرد و عوض کردن موضوع توسط ربکا که طبقه ی آخر برج ایستاده، می‌توان گفت در این نمایشنامه همه چیز یک لحظه در ذهنشان شکل می‌گیرد و پایان می‌یابد، از مرز زمان می‌گذرد و به مسایلی می‌پردازد که در ذهن پراخته می‌شود!
 دولین: می‌خوام به کاری کنم که از این مخلصه نجات پیدا کنی، می‌گیری که چی می‌گم، می‌خوام خلاصت کنم، شاید هم این خود من باشم که خلاص می‌شم! کار خطرناکیه توجه می‌کنی؟ انگار دارم تو باتلافی از شن روان فرو می‌روم.
 ربکا: مثل خدا.

دولین: خدا؟ پس تو نظرت اینه که خدا داره تو باتلافی از شن روان فرو می‌ره؟ این هم از آن دست تعبیراتی که من بهشون می‌گم خیالات مطلقاً نفرت انگیز... وقتی در مورد خدا صحبت می‌کنی، خوب حواس تو جمع کن، اون تنها خداییه که ما داریم، اگه بذاری بره، دیگه بعیده که برگرده، میره و دیگه پشت سرشون نگاه نمی‌کنه، میدونی بعدش چه خلائی میشه؟ می‌شه عینهو اینکه، انگلیس با برزیل بازی داشته باشه، ولی حتا به تماشاگرهم تو استادبوم نباشه. می‌تونی تصور کنی؟ اگه آدم از خدا رو برگردونه، مثلاً اینه که بازی بزرگ فوتبال برای همیشه به فراموشی بسپیره، وقت اضافه پشت وقت اضافه، بدون امتیاز، بی نتیجه، تمام نشدنی و بی‌حاصل، توقف کامل، دنیایی بدون برنده، حالا بذار به چیزی بهت بگم، همین چند لحظه قبل میون حرفهات به جورایی غیر مستقیم به مرده اشاره کردی، همون که عاشقت بود... من این طوری احساس کردم که داشتی از به جور بی رحمی و فضاوت حرف می‌زدی... تو به چه حقی این عنوان را برای خودت قابل می‌شی؟ وبه خودت اجازه می‌دی که به همچنین چیزی را بی رحمی و فضاوت بدونی؟

ربکا: من هیچ حقی برای خودم قابل نیستم... من هیچ وقت از این مسئله عذاب نکشیدم، دوستانم هم همین طور.
 دولین: خوبه، اشکالی نداره... بهتره به خرده راجع به مسایل خصوصی صحبت کنیم که به تجربیات شخصی خودت برمی‌گرده، وقتی زیر دست آرایشگر نشستی اون سرتو، تو دستهای می‌گیره ... اون موقع که چشمهای تو بسته است و اون داره کار می‌کنه، کاملاً بهش اعتماد کردی دیگه اینطور نیست؟ این فقط سر تو نیست که تو دستهایش، زندگی تویه که تو دستهای اون، چیزی که می‌خواستم بدونم، وقتی اون بابا که خاطرخواه تو بود، دستشو می‌ذاشت روی گلوت، تو رو به یاد آرایشگری می‌انداخت؟ دارم راجع به خاطر خواهت حرف می‌زنم همون که سعی داشت تو رو بکشه.

ربکا: منو بکشه؟
 دولین: باعث مرگت بشه.
 ربکا: نه، نه اون سعی نداشت منو بکشه.
 دولین: اون جلوی نفس کشیدن تو رو می‌گرفت و خفهات می‌کرد، حالا دیگه فرقی نمی‌کنه که خفه شدی یا داشتی خفه می‌شدی. همانطور که خودت گفتی، درست؟
 ربکا: نه نه اتفاقاً دلش برای من می‌سوخت، اون عاشق من بود.
 دولین: این بارو اسم هم داشت؟ به خارجی بود؟ من اون موقع کجا بودم؟ تو می‌خوای من چی دستگیرم بشه؟ اینکه به من وفادار نبودی؟ چرا پیش من اعتراف نکردی...؟ مرد واقعی اونه که سرشو میندازه پایین و کار خودشو می‌کنه، حتا اگه باد و طوفان هم بشه. به اون میگن مرد با جریره. مردی که هیچی واسه‌ش مهم نیست، مردی که واقعا مسئولیت سرش می‌شه، هیچ تناقضی بین این دو جمله آخر وجود نداره باور کن. لبِ مطلب را می‌گیری که چی می‌خوام بگم؟

ادامه دارد...



منتظر آثار و مطالب شما هستیم

لطفاً جهت چاپ آثار در این صفحه، مطالب خود را با خط خوانا (ترجیحاً تایپ شده)، با ذکر نام و نام خانوادگی، سن و تلفن تماس در یک روی کاغذ نوشته و به دفتر روزنامه ارسال نمایید. ضمناً مطالب ارسالی، برگشت داده نمی‌شوند.

کارشناس سرویس ادبی - هنری: محمدعلی اصلاح پذیر